

درس سیزدهم

روزی که باران می بارید





چند روز بود که امید، بعد از ظهرها به دکان قاب فروشی پدر بزرگ می رفت و آنجا می نشست تا پدر بزرگ بیاید. قاب های کوچک و بزرگ چوبی و فلزی، دیوارهای دکان را پوشانده بود. در بعضی از قاب ها، عکس های قشنگی دیده می شد. رهگذران، بی اختیار می ایستادند و آنها را تماشا می کردند.

امید برای کمک کردن به پدر بزرگ، صندلی کوچکی، زیر پا می گذاشت و با دستمال، قاب هایی را که دستش به آنها می رسید، تمیز می کرد. او از این کار بسیار لذت می برد؛ مخصوصاً از تمیز کردن قاب هایی که در آنها تصویری از باغ و بوستان و دشت و کوهستان بود. او از نگاه کردن به این تصاویرهای زیبا، لذت می برد و با خود فکر می کرد که هیچ جا دیدنی تر و زیباتر از مغازه ی پدر بزرگ نیست.

توقع داشت

در یکی از روزها، رهگذری پشت شیشوی مغازه ایستاد. امید انتظار داشت که او هم مثل بسیاری از رهگذران، نگاهی به قاب‌های بندازد و زود بگذرد؛ ولی او نرفت و آرام، وارد مغازه شد. امید که مشغول ^{سرگرم} تمیز کردن قاب‌ها بود، از روی صندلی کوچک پایین آمد؛ دستمال را کنار گذاشت و پشت میز پدر بزرگ ایستاد و به آن مرد، سلام کرد.

^{مالک} مرد بلند قد و عینکی، پس از جواب دادن به سلام او، لبخندی زد و پرسید: «صاحب مغازه کجاست؟»

امید در حالی که به کیف چرمی قهوه‌ای رنگ مرد، نگاه می‌کرد، گفت: «قاب می‌خواستید آقا؟ من قیمت قاب‌های کوچک را می‌دانم، ولی اگر قاب بزرگ می‌خواهید، باید از پدر بزرگم پرسید.»

- این دکان پدر بزرگ توست، پسرم؟

- بله، آقا.

پیام

- می‌خواهم پیغامی از من به پدر بزرگت برسانی.

- چه پیغامی؟

- به او سلام برسان و از قول من بگو: «مغازهی زیبایی دارید، ولی به نظر من این مغازه،

چیزی کم دارد.»

امید، نمی‌دانست چه جوابی بدهد که مرد، خدا حافظی کرد و رفت؛ اما آهنگ صدای

گرمش در گوش امید، همچنان شنیده می‌شد.

چند دقیقه بعد، پدر بزرگ آمد. روی صندلی نشست و پرسید: «چه خبر، پسرم؟ چند تا

قاب فروخته‌ای؟» امید در حالی که به گوشه‌ای خیره شده بود، گفت: «چیزی نفروختم، ولی

یک نفر آمد و برای شما پیغامی گذاشت.»



پدر بزرگ پرسید: «کی بود؟ چی گفت؟»

امید که به میز تکیه داده بود، گفت: «او را نشناختم. تا به حال او را ندیده بودم. به شما

سلام رساند و گفت که بگویم: مغازه‌ی زیبایی دارید ولی این مغازه، چیزی کم دارد.»

پدر بزرگ تا این **حرف را شنید**، تکانی خورد و گفت: «**یعنی چه؟** درست شنیده‌ای؟ او

همین را گفت؟»

بله؛ همین را گفت؛ گفت: «که دکان شما چیزی کم دارد.»

پدر بزرگ، گاهی به قاب‌های روی دیوار انداخت و زیر لب، گفت: «**منظور او چه بوده**

است؟ چه چیزی کم دارد؟» بعد، رو به امید کرد و پرسید: «نگفت که باز هم می‌آید؟»

- حرفی نزد.

پدر بزرگ، **آهی کشید** و گفت: «خدا کند بیاید! دوست دارم بدانم که چه چیز کم داریم؟»

رویداد - اتفاق
چند روز از آن ماجرا گذشت. عصر یک روز، باران به آرامی می بارید. امید و پدر بزرگ، در دکان نشسته بودند. پدر بزرگ، قاب عکسی را روی میز گذاشت و سرگرم تمیز کردن آن شد. امید هم روی صندلی نشسته بود و کتاب «داستان های شاهنامه ی فردوسی» را می خواند. همه جا ساکت بود. ناگهان، نگاه امید به خیابان افتاد. همان مرد بلند قد، پشت شیشه ی بزرگ مغازه ایستاده بود.

امید با هیجان، ولی خیلی آرام گفت: «پدر بزرگ! پدر بزرگ! همان مرد.»
در این هنگام، مرد، دستگیره ی در را چرخاند و وارد دکان شد. لبخندی زد و سلام کرد. پدر بزرگ با دقت نگاه می کرد
که به او خیره شده بود. جواب سلامش را داد و گفت: «بفرمایید. چیزی می خواستید؟»
سپس، پدر بزرگ، برای او صندلی گذاشت و گفت: «بفرمایید، بنشینید.»
مرد، روی صندلی نشست. کیف چرمی اش را باز کرد و کاغذ چهارگوش خوش رنگی از آن بیرون آورد.

روی کاغذ، نوشته شده بود: «یا صاحب الزمان، عَجَلِ اللّٰهُ تَعَالٰی فَرَجْکَ.»

مرد، کاغذ را روی میز گذاشت و گفت: «من، خوش نویس هستم و گاهی برای خودم کارهایی می‌کنم. این، یکی از کارهای من است.»

پدر بزرگ با اشاره به امید گفت: «بیا پسر، ببینم می‌توانی بخوانی چه نوشته؟»
امید و پدر بزرگ، آن چنان مشغول تماشا و غرق تفکر در آن نوشته شدند که نفهمیدند آن مرد چه هنگام از مغازه خارج شد.

ناگهان، امید گفت: «پدر بزرگ...!»

پدر بزرگ از جا بلند شد و به طرف بیرون، روانه شد.

مرد، رفته بود. باران هم بند آمده بود و ابرها کم‌کم آسمان را ترک می‌کردند.

